



فردای آن شب

من امیدوار بودم که موضوع تنها یک ضرب‌بندگی کوچک باشد و بس که... نبود.

کم‌کم درد زیاد شد و دختر کوچکم شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. نمی‌خواست با ناله خود پدرش را نگران کند اما درد امان نمی‌داد. با همه خودداری دخترم، عاقبت راهی بیمارستان شدیم. در تصاویر، نشانی از شکستگی کوچکی در انگشت چهارم پای راستش دیده می‌شد.

فردای آن شب پای پرندۀ کوچک من گچ گرفته شد. از نوک پا تا زیر زانو. وقتی لنگ زدنش را دیدم، قبل از هر چیز با خودم فکر کردم: چگونه این کوچک پرنشاط من دو هفته تمام، یک جا نشستن و ندویدن و پرواز نکردن را تحمل خواهد کرد؟

اما چه خیال خامی!

چرا که فردا شب و در بازگشت از مدرسه با تعجب تمام دیدم که دخترم هم‌چون شب‌های گذشته، لنگان لنگان دور اتاق‌ها می‌دود و می‌پرد. با چنان سرعتی که یک دم با خود گفتم بد نبود اگر سرعت دویدنش را اندازه می‌گرفتم و با قبل از این حادثه مقایسه می‌کردم تا ببینم آیا از سرعت او چیزی کاسته شده است یا نه؟

وقتی در را باز کردم، دخترم جلویم ایستاده بود. با شیطنت به من لبخند می‌زد و سعی می‌کرد یک بستنی بزرگ را با تمام قدرت با دهان کوچکش ببلعد.

گفتم: بستنی؟ بدون بابا؟ کیفم را همان دم در گذاشتم و دویدم به دنبالش. چند باری دور اتاق‌ها چرخیدیم، یکدیگر را صدا زدیم و در تعقیب و گریز، شکست و پیروزی را تجربه کردیم... تا این که پای پروانۀ کوچکم به گوشۀ همان کیف دم در گرفت و نشست.

وقتی بالای سرش رفتم، دخترم از درد به خود می‌پیچید. انگشت کوچک پایش کمی کج شده بود و

صدای بازی و خنده او و برادرش تمام خانه را پر کرده بود. روی میل نشستیم و محو شادی آن‌ها شدم.

پسرم می‌دوید، سروصدا می‌کرد و می‌خندید. همسرم کلافه شده بود و مدام به دخترم تذکر می‌داد که روی پای گچ گرفته این چنین بی‌محابا ندود و من لذت می‌بردم از این که پروانه‌ام می‌چرخد و می‌خندد و از بابا دل می‌برد. با خود فکر کردم که راستی مگر زندگی غیر از این است؟

در جلسه انجمن اولیا و مربیان پایه سوم نشسته بودم. در میانه بحث، یکی از نمایندگان اولیا از من پرسید: آیا شما از میزان و نحوه شرکت دانش‌آموزان در فعالیت‌های پژوهشی آمار می‌دارید؟ پاسخ من مثبت بود. او در ادامه پرسید که آیا به دانش‌آموزان شرکت‌کننده، از نحوه عملکردشان بازخوردی داده می‌شود؟ باز هم پاسخ من مثبت بود.

سپس پرسید آیا برای دانش‌آموزانی که در این برنامه‌ها شرکت نمی‌کنند برنامه‌ای تدارک دیده‌اید؟ چگونه آن‌ها را برای انجام فعالیت‌هایی از این دست ترغیب می‌کنید؟ از لحن بیان وی پیدا بود که سؤالات قبلی هم اگر طرح شده برای رسیدن به همین سؤال آخر بوده است. من در پاسخ گفتم: ما برای افرادی که در این برنامه‌ها شرکت نکرده‌اند، هیچ کاری نمی‌کنیم. با تعجب پرسید: پس این دانش‌آموزان چه کار می‌کنند؟

گفتم: زندگی می‌کنند. راه می‌روند، غذا می‌خورند، دست در گردن رفیقشان می‌اندازند، نماز می‌خوانند و یادشان نمی‌رود شب که به منزل رفتند به پدر و مادرشان با محبت و علاقه سلام کنند و به ایشان «خسته نباشید» بگویند. چیز بیشتری می‌خواهید؟

چرا باید حتماً فرزند ما در یک مسابقه شرکت کند یا در رقابتی فشرده مقامی کسب کند یا پژوهشی انجام دهد یا تقدیرنامه‌ای به منزل بیاورد تا باور کنیم که او زنده است و زندگی می‌کند و عزیز و موفق است؟

گاهی با خود فکر می‌کنم که در آن لحظات سنگین گذر سؤال و جواب که دست و زبانم از طفره رفتن عاجز است، آیا وقتی از حق فرزندم بر من می‌پرسند، از معدل نیم‌سال اول سال اول راهنمایی‌اش خواهند پرسید یا از نمازی که برپا می‌داشت و از آن لذت می‌برد؟ از نمره ریاضی‌اش خواهند پرسید یا از صداقت و امانت‌داری‌اش؟ از رتبه او در این کنکور لعنتی خواهند پرسید یا از عشقی که به طبیعت داشت و پرنده‌ای که به دنبالش می‌دوید و خدایی که همین نزدیکی‌ها بود و او در هر بهار با تمام وجود در میان علفزار آن را حس می‌کرد؟

کی زمان آن می‌رسد تا بدانیم زندگی بسیار بزرگ‌تر و شیرین‌تر از رقابت‌های اعتباری و ناچیزی است که ما برای سرگرمی خود تعریف کرده‌ایم و سخت هم گرفتارش شده‌ایم؟

کی زمان آن می‌رسد که با شجاعت بگوییم: من نمی‌خواهم فرزندم شتاگرد اول شود! من می‌خواهم فرزندم زندگی کند، کودکی کند و از آن لذت ببرد.

کی زمان آن می‌رسد که بترسیم از این که فرزندانمان را نمی‌بینیم که می‌دوند و می‌خندند و از برابر چشمان خسته و بی‌احساس ما می‌گذرند، بی‌آن که ردی از آن همه شور و شوق در ذهن یخ‌بسته و رقابت زده ما نقش بندد.

دریغ از این همه ثانیه‌ها که می‌آیند بی‌هیچ رغبتی و می‌گذرند بی‌هیچ لذتی.

ما یک بار برای خودمان زندگی کرده‌ایم. پدران ما نیز یک بار برای خودشان زندگی کرده‌اند. بگذاریم فرزندانمان نیز برای خودشان زندگی کنند.

آن‌ها تنها یک بار فرصت زندگی دارند. این شانس بیش از یک بار به کسی داده نمی‌شود. نه قبل از این داده شده و نه بعد از این داده خواهد شد. تناسخ ارواح را باور نکنید؛ زیرا دلخوشکنک جماعتی است که جاودانگی دنیای خود را با خیال تضمین می‌کنند.

فرزندان ما حق دارند که باورهای خود را داشته باشند. ایشان برابر ذهنیت‌ها و باورهای ما نیستند.

نگاه ایشان به خدایشان، به دنیایشان و به طبیعتی که آنان را احاطه کرده متعلق به خودشان است.

ما وظیفه‌ای داشته و داریم. همان کاری را که به عهده ما گذاشته شده به شکلی مناسب انجام دهیم؛ نه کم و نه زیاد. وظیفه ما این نیست که به جای ایشان زندگی کنیم، به جای ایشان فکر کنیم و به جای ایشان عمل کنیم.

پیروزی‌های ما متعلق به خود ماست و شکست‌های ما هم تاریخ خود ما. بگذاریم فرزندانمان برخیزند و مبارزه کنند، شکست بخورند و پیروز شوند. نخواهیم که همیشه پیروز باشند. زندگی بدون شکست لطفی ندارد. نمی‌توان در هر وعده به جای غذایی که گاهی شور است و گاهی شیرین، گاهی تلخ و گاهی ترش، کیک خامه‌ای خورد.

زندگی اگر لبریز از پیروزی باشد، چیز بی‌مزه‌ای می‌شود.

شکست‌ها و پیروزی‌های فرزندان ما متعلق به ایشان است.

از ایشان نخواهیم که آن را برای خود نگاه دارند؛ چون نه مال ماست و نه مال فرزندان ایشان.